

زمستانی که دی ماهش مهم بود

۵۲ سال بعد از آن زمستان لعنتی سال ۴۶



دهه، نمی‌توان شگفت‌زده نبود.

قدمم مسافت را در کوچه‌ها/ لگدمال می‌کند/ جهنم درونم را اما چاره چیست؟ (ولادیمیر مایاکوفسکی) بیچاره پهلوان! که نه ابزار لازم برای اعمال برخی تغییرات و توقعات را داشت و نه ابزار حفاظت از خود. برای یک قهرمان هیچ چیز سخت‌تر از آن نیست که او را بازنده‌ای تمام عیار حساب کنند. و اساساً یکی از راه‌های نجات در این کم‌دی ویرانگر بازندگی، راه پی‌موندن در مسیری است که به پرتگاه منجر می‌شود.

خاموش شدن لال شدن نیست، سرپیچی از گفتن است. در جامعه‌ای ساختارگریز که «پیوستگی نسل‌ها» در آن به درستی انجام نمی‌گیرد و ارزش‌های حاکم بر آن از صدر تا ذیل سوداگری است، اساساً نقد و فهم واقعیت از فضایی بیرون از واقعیت آغاز می‌گردد.

از همین رو به اسم نهراسیدن از طرح پرسش و نقد اینگونه القا می‌گردد «تختی مُرد بیش از آنکه کشته شود»، «تختی مُرد بیش از آنکه شرمسار قلمداد گردد». و در تکمیل این نوع نقادی پیوند جماعت را با پهلوان از جنس «معاش» جلوه می‌دهند و خاطرنشان می‌سازند که چطور همین جماعت، گل سرسبد خود را تنها گذاشت، پشتش را خالی نمود و سرانجام او را به سمت و سویی سوق داد که لاجرم «خودکشی» کند و الخ.

آری! زخم تازه‌ای بود، نه بدین جراحت و مغرضانه بود اما نه بدین ناشی‌گری.

آینده در گذشته جامانده است. ۵۲ سال بعد از آن زمستان لعنتی سال ۴۶، زمستانی که دی ماهش مهم بود، همچنان درد پهلوان برای سینه‌های کوچک ما بزرگ است. چه تن‌های ضعیف و چه دل‌های خسته، همچنان منتظر، که پهلوان جبران کند، نبودن‌های‌شان را، جماعتی که می‌آیند، رنج می‌برند، می‌روند و در آخر کامی نمی‌یابند. بایستی «رنج کشیدن» را انتخاب کرد یا «دوست داشتن» را. پهلوانی که سال‌ها مبارزه کرده، کشتی گرفته، افتخار آفرینی نموده و همراه مردم خود در فراز و فرودهای تاریخی‌شان بوده و سرانجام بر لبان مرگ بوسه زده، طلبکار دوستداران یا آنها که برای‌شان مبارزه کرده نیست. او به خاطر معنای زندگی اینگونه زیسته و عشق به جماعت دلیل زنده بودن و حتی مرگش می‌باشد.

نقل است که «سرزمین بدون رویا تمام شکوهش را از دست می‌دهد». زندگی «غلامرضا تختی» زندگی ویژه‌ای بود، درست مثل شخصیت خود تختی. پهلوانی که بود، پهلوانی که هست و پهلوانی که باید باشد.

سرباز داستان الفردو، لحظه تاریخی و درونی هریک از ماست. انتخاب میان «جاودانگی» یا «وصال» تفاوت بین «رویا پردازی» و «شمایل کشی»، گزینش میان «شکوه» یا «اسطوره زدایی»، فرق بین «کلام» و «سکوت»، تصمیم میان «عقل» و «حساس» و تضاد بین «وفاداری» و «تنهایی».

* نام مطلب استعاره‌ای است از مجموعه داستان‌های کتاب «پاییز ۲۲»، نوشته رضا جولانی (نشر چشمه/ ۱۳۹۸)

تردید می‌کنند. از «پیرمرد احمد آبادی» چهره‌ای بیمار، لجوج، متوهم و فرصت‌سوز ارائه می‌نمایند. در زندگی و مرگ «جهان پهلوان» شان تشکیک می‌کنند و او را آدمی «متوسط‌الحال» و «آقای مثل بقیه» جلوه می‌دهند.

وانگهی این روایت تنها تار مویی از این زلف پریشان است. می‌گویند و می‌نویسند و به تصویر می‌کشند که پهلوان علی‌رغم طلوعی امیدبخش، جامعه را در غروب تیره و تار رها کرد. همچنان که در برابر کج‌فهمی، خیانت و استبداد حاکم بر عصر پهلوان، سکوت می‌کنند و او را به افسردگی، عوام‌زدگی و روزمرگی متهم.

به اسم آزادی‌خواهی و آزادمنشی، فردیت پهلوان را نشانه می‌گیرند و با بی‌انصافی گذشته‌اش را با اندیشه کنونی داوری می‌کنند. قدرت دستان و بازوایش را بیشتر از قدرت اندیشه‌اش جلوه می‌دهند و به جماعت توصیه می‌کنند که پهلوان را بیشتر دوست بدارید تا قبول! که فرق است میان «دوست داشتن» و «قبول داشتن» ■ ■ ■

هر افسانه حامل حدی از حقیقت است اما هرگز نمی‌تواند جانشین حقیقت قرار گیرد. بارها می‌توان این تفاسیر را شنید و چیزی نفهمید. همچنان که اثبات غلط بودن این مدعیات همان قدر بی‌فایده است که اثبات صحت‌اش. به‌راستی که جهان برای قهرمانان جای کوچک و هولناکی است. گذشت زمان را نمی‌توان انکار کرد. نمی‌توان به اسامی ایام فکر نکرد. نمی‌توان به سادگی آن زمستان لعنتی را به فراموشی سپرد. نمی‌توان در تحلیل زندگی و مرگ جهان پهلوان نسبت به عوامل محیطی و پیرامونی آن سکوت اختیار کرد.

نمی‌توان در پیگیری تحول شخصیت «تختی» نسبت به دهه منتهی به مرگ او بی‌تفاوت بود. نمی‌توان به دهه ۴۰ شمسی اشاره نمود و از تنازع میان «نفت و خون» و آغاز «استبداد نفتی» غفلت نمود.

نمی‌توان بر احوالات این دهه متمرکز بود و از نقش و جایگاه «طبقه متوسط شهری» تازه شکل گرفته در آن یاد نکرد. نمی‌توان در اهمیت این مسأله نسبت به تغییر «الگوی مصرف» و تغییر «ساختار تولید کشور» که منتج به ایجاد تفاوت در «سبک زندگی» و «رفتار جامعه» گردیده بود، حساسیت نداشت.

نمی‌توان از به بن‌بست رسیدن سیاست‌ورزی و تغییر شکل مبارزات در فرم و محتوا سخن به میان نیاورد. نمی‌توان از «گرایش به عرفان» و «بازگشت به خویشستن» و «موج نو سینما» و «مکتب سقاخانه» در عرصه تحولات فرهنگی یادى ننمود.

و نمی‌توان از ورود جدی ورزش «فوتبال» و سایر ورزش‌های مدرن به متن ورزش کشور و به حاشیه رانده شدن ورزش‌های سنتی چون «کشتی» بی‌توجه گذشت. همچنان که از بهت و حیرت جامعه از مرگ بزرگان‌ش چون دکتر مصدق، فروغ فرخزاد، غلامرضا تختی، صمد بهرنگی و جلال آل‌احمد آن هم در طی ۴ سال پایانی از این

می‌کرد. جماعتی که قرار بود دل‌شان سرای پهلوان باشد، شهر را از مهر او آذین کنند و او را بر بلندای نعره‌های سکوت خود بنشانند. چرا که پهلوان‌شان، «امید یک ملت بود، ملت ایران».

در فرهنگ و سنت ایرانی «پهلوان» تعریف حماسی دارد. یعنی برخلاف «اسطوره» که مقام قدسی داشته و ازلی است، «پهلوان» از افسانه‌پردازی به دور بوده و فاقد قدسیت می‌باشد. بر همین اساس «پهلوان» با خصایص و ویژگی‌های انسانی تفسیر می‌گردد.

در همین فرهنگ «پهلوان» آمیزه‌ای است از سلحشوری و جوانمردی، ضمن آنکه بر خورداری از فضائل انسانی و مردم‌دوستی و توجه به مبانی اخلاقی، مرز پررنگی میان پهلوانان با سایر هم‌مسلمانان نظیر لوطیان و عیاران و فتیان ایجاد نموده است.

به واقع در نظام جامعه‌شناسی کهن ایران، «پهلوان» حلقه اتصال طبقات اجتماع محسوب می‌شد و به واسطه برخورداری از این منزلت اجتماعی، معتمد اقشار و افراد مختلف جامعه محسوب می‌گردید.

در جامعه پر از صدا و خالی از سخن بعد از کودتا، در فضای رعب‌آوری که مرگ با داس کهنه خرمن زندگانی را درو می‌نمود، امید خواب‌سنگینی بود که قصد بیدار شدن نداشت.

آری! در حقیقت ایامی که تاریخ روی گُرده مردم سنگینی می‌کرد، در ضرورت بیان حوادثی که به اگرهای وحشتناک می‌انجامید و از پس نواله‌های سردی که از زخم‌های کهنه بر می‌خاست، کسی می‌آمد، کسی که مثل هیچ‌کس نبود، کسی که دلش، نفشش و صدایش با جماعت بود و قرار بود تصویر حیرت‌انگیز و توقع‌افزایی باشد بر ناکامی‌های پیاپی. یعنی پایانی بر ناکامی‌های مردم.

تاریخ اعداد سال‌خورده نیست. فرق است میان «باور» و «واقعیت». تاریخ معاصر نشان داده که جماعت لزوماً بر اساس واقعیت‌ها واکنش نشان نمی‌دهند، بلکه عموماً بر اساس باورهای خود عمل می‌کنند.

در آن شرایط استبداد زده و سراسوز پس از کودتا، «تختی» تنها دلخوشی مردمی بود که کشتی‌ها و دلاوری‌هایش، مرام و آواز معرفتش، درک بالای اجتماعی و سیاسی‌اش، آنان را لختی از واقعیت‌های تلخ زندگی جدا می‌ساخت و اندکی در رویایی شیرین غرق می‌نمود.

حال همان جماعت پس از آن فرصت سوژی‌ها و تجربه تلخ و ناکام «نهضت ملی نفت»، پهلوانی را یافته بودند که برای دوست داشتنتش به یک لحظه نیاز داشتند و برای فراموش کردنش به یک عمر.

بدا به حال واقعیت‌هایی که با تئوری‌های ما سازگار نباشند. روزگار غریبی است! چند صباچی است که موتور تاریخ در این سرزمین دور معکوس می‌زند. به اسم آسیب شناسی و بازخوانی و روایتی نو از تاریخ، آتشی به راه انداخته‌اند و حماسه‌سوزی می‌کنند. از همین رو در روایت آن تابستان داغ و اصالت آن کودتا



محمدرضا درخشان

M.R. Derakhshan

«چقدر سخت است تنها بودن، تنها ماندن و تنها جنگیدن اما فقط از چنین بذری است که حقیقت می‌روید.» فردریش نیچه

«سینما پارادیزو» شاهکاری است ساخته «جوزپه تورناتوره» فیلمساز نام‌آور ایتالیایی. در این فیلم تنها سینمای دهکده، به‌وسیله «آلفردو» و به کمک نوجوانی به نام «توتو» اداره می‌گردد. توتو از ظاهری متواضع و نبوغی پنهان برخوردار می‌باشد و این ویژگی از ذهن تیزبین آلفردو دور نمانده است.

توتو عاشق شده است و آلفردو به درستی می‌پندارد که وصال او به معشوق، توتو را از استعداد و قریحه ذاتی‌اش به سینما دور می‌سازد.

پس با تدبیری به ظاهر سنگدلانه و غم‌انگیز، توتو را از دختر مورد علاقه‌اش دور می‌سازد و او را به مسیری هدایت می‌کند که نتیجه و ثمره آن به پرورش و تحویل یکی از مشاهیر عالم سینما می‌انجامد.

آلفردو با بصیرت ذاتی و مالّ اندیشی برای متقاعد کردن توتو به داستان سربازی اشاره می‌کند که عاشق دل‌باخته دختر پادشاه گردیده بود.

مطابق شرط پادشاه، سرباز می‌بایست یکصد شب در زیر پنجره اتاق معشوق نگهبانی می‌داد. سرباز نود و نه شب را با سختی و مصائب بسیار سپری نمود و به یکباره در شب آخر بر سر قرار حاضر نگردید.

در واقع آلفردو با نقل این داستان در نظر داشت توتو عاشق پیشه را به درجه‌ای از درک و شهود برساند که متوجه گردد «هر آتش لاجرم خاکستر می‌گردد و حتی عمیق‌ترین عشق‌ها دیر یا زود به آخر خط خواهند رسید».

و این موضوع همان هراس بی‌پایان انسان از مواجهه و تقابل با باورهای مورد علاقه‌اش می‌باشد. اسطوره‌ای که از میان رفته، رازی که برملا شده، عشقی که زمینی گردیده، اخلاقی که نسبی شده، ابهامی که بر جای مانده و سرانجام دود شدن و به هوا رفتن هر آنچه که استوار و مستحکم به نظر می‌رسیده.

چقدر آن زمستان لعنتی زود رسید. چقدر آفتاب زمستان تنبل است، چقدر رد ابتدال پررنگ است و چقدر ترانه‌های عاشقانه غمناکند.

روایت رسمی تلخ بود، نه بدین تلخی: «مردی رنج کشید، کاری از پیش نبرد، با هر قدم فاصله‌اش را با اطرافیان بیشتر نمود و سرانجام به فکر خلاص کردن خویش افتاد.» اما در برابر این تفسیر تلخ، روایت کاملاً متضادی نیز وجود داشت. روایتی فراگیر که سینه به سینه نقل می‌گشت و بر ذهن و زبان جماعت حکایت از «خون شدن دل شیر»